



## پلک‌های شهر

فاطمه یزدان‌پناه

پرده‌ی سپید با گلریزهای نگاهی سنگی  
کنارش می‌زنم  
و رنگ پریده صبح را می‌بوسم  
هق هق یک قوی خسته  
ولبهای خشکیده‌ی چشمه‌ای  
پشت پلک‌های سنگین سبزه زار  
عقب گرد و عبوری سرد  
رو به پلکان آن نگاه  
آه، دوباره وحشت سکوتی  
در شور شهر یوری شهر  
جنوبی هوایی مرطوب  
اشک می‌شوم چشمان شهر را  
و روی مژگانش  
سقوط آزاد...

فاطمه بیضایی

تنهایی را ترجیح می‌دهم به اینکه در کنار تو باشم و  
زخم زبانه‌ایت دلم را نیش بزند.  
نمی‌خواهم صدایم کنی... بدون سر و صدا، راحت  
را بگیر و برو و سراغی از من نگیر، چون دیگر نامت  
را هم به فراموشی سپرده‌ام.

## زندگی کن

زندگی کن نه برای دیگران، بلکه برای خودت  
عاشقانه زندگی کردن را بیاموز و به دیگران نیز  
یاد بده  
دوست داشتن سهم هر کسی نیست  
پس قدر خودت را بدان و در اندیشه نیک زندگی  
کن  
زیرا هرچه که در اندیشه‌ات باشد، اتفاق می‌افتد.

## عطر بارون

پروین باقری «پ.باران»

چند روزی است هوا ابری نیست. به گمانم ابرها درخوانند، یا که  
شاید رفته از خاطرشان که بیارند... تا که رد پای تو از خاطر  
کوچه‌های دل پاک شود.  
کاش می‌شد ابرها باز بیارند بر تن خسته و تبار زمین که مثل من  
تشنه است. تشنه‌ی خیس شدن زیر بارونی پر از عطر خدا...

زنده یاد محسن یزشکیان

تو عطر محرم دشتی، نسیم عریانی  
تو بوی باکره‌ی خلوت بیابانی  
نسیم در به دری تو که شوق ماندن را  
هنوز در نفس دره‌ها پریشانی  
هم آشیانه‌ی بادی، غریب بادیه‌ها  
کیوتری و به بال نسیم، حیرانی  
چو کاکلی پسینگاه در بسیط افق  
کنار بوته‌ی یادم ترانه می‌خوانی  
به بوی نهم صبحی زلال و زمزمه گر  
سکوت جاری و آهنگ پای بارانی  
مگر پلنگ غروبی که در کرانه‌ی روز  
کنار آبخور آهوان، نگهبانی؟  
تو برق خنجر نوری که قلب ظلمت را  
شهاب وار، شکافنده و گریزانی  
مگر چه خوانده‌ای از چشم این ستاره‌ی صبح  
که مثل ماه در آب سپیده لرزانی؟  
تو شاخ سبز نبات منی که این گونه  
دریده جامه و خوی کرده و غزل خوانی  
مرا به سایه‌ات ای سبز بوته مهمان کن  
که راز آهوی بی آشیانه می‌دانی



مهتاب خواجه‌ای - قیر

جارجی جبارو می‌کند آلودگی‌های گوش  
انفجار حنجره در بغضی کور  
فریاد ذهن مغشوش  
سکوت می‌شود درونم  
بیرون غلغله  
زمانی که فکرش نمی‌کنم  
صدایم می‌زنی  
نازنین

## رؤیای گمشده

«قلمت دهم»

مرضیه قربانی زاده

من خیره شد، با چشمان از حلقه بیرون زده نگاهم  
کرد و گفت: بوی خورش فسنجون از خونه ی  
ماست؟!!!!!  
با گفتن این حرفش ناخودآگاه خندیدم و گفتم: آره.  
با تعجب به اتاقش رفت. ده دقیقه ای طول کشید تا  
به آشپزخانه آمد، با نابوری روی صندلی نشست و  
به ظرفی که پر از غذای مورد علاقه اش بود خیره  
شد. من هم صندلی را کنار کشیدم و روبرویش  
نشستم. برای خودم ساندویچ کالباس درست کرده  
بودم، با ولع مشغول خوردن شدم، ولی او فقط به من  
خیره شده بود.  
با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چیه؟! چرا به من  
زل زدی؟! زهر که داخلش نریختم.  
- آگه زهر نریختی پس چرا خودت ازش نمی-  
خوری?!  
- چون فسنجون دوست ندارم  
- یعنی توقع داری حرفتو باور کنم؟! حد اقل به  
قاشق بخور  
- وای نه تو رو خدا حالم بد میشه.  
- آگه واقعا اینقدر ازش متنفری پس چرا درست  
کردی؟  
- چون مامانت گفت فسنجون دوست داری  
- و تو رفتی بخاطر من فسنجون درست کردی که  
من غذای مورد علاقه‌م بخورم و تو بشینی جلوم  
کالباس بخوری؟! اونم تو؟ چه دلیلی داره؟  
با تعجب مثل تارزان به من خیره شده بود و منتظر  
جواب بود، با کلافگی گفتم: به خدا چیزی داخلش  
نریختم، مگه چیه خوب؟ اشکالی داره غذای مورد  
علاقه‌تو درست کردم؟ دیگه اینقدر ازت متنفر  
نیستم، راحت غذا تو بخور بذار منم به لقمه از گلوم  
پایین بره. بالاخره رضایت داد و با ولع مشغول  
خوردن آن غذای کدایی شد. با کمال ناباوری سه  
بشقاب غذا میل کرد و با یک تشکر اجباری به  
اتاقش رفت.  
ادامه دارد...

- اون مال قبلا بود. الان متاهلم  
- بله در جریان هستم که رفیق منو تور کردی  
- رفیق شما خودش ماهی گیر قابلیه، می دونه چی  
رو انتخاب کنه  
چپ چپ نگاهم کرد، خودم هم خنده ام گرفته بود.  
نگاهش کردم و گفتم: امر دیگه ای نداری؟  
- چرا فقط بگو سامان کجاست؟  
- خواب تشریف دارن  
این را گفتم و سریع به کلاس رفتم. سامان دقیقاً  
ساعت هشت و پنج دقیقه خودش را به  
کلاس رساند. بهنام با دیدنش خندید و گفت: مثلاً  
زن گرفتی هنوزم خوابالویی. صحت خواب  
سامان که فهمید کار من بوده با چشم غره نگاهم  
کرد، ولی من توجهی نکردم. باید یاد می گرفت با  
خانمش درست صحبت کنه.  
چند نفر از بچه ها که ماجرای ازدواجمان را از زبان  
بهنام دهان لق شنیده بودند تک تک تبریک گفتند.  
فقط لیلا بود که برایم دندان تیز کرده بود.  
به شهلا خانم که دیگر باید مادر جان صدایش می-  
کردم زنگ زدم و درباره غذای مورد علاقه سامان با  
او مشورت کردم. با شنیدن اسم خورش فسنجان با  
ناراحتی لب برچیدم. همیشه حالم از این غذا به هم  
می خورد، حتی سلیقه مان هم شباهتی به هم نداشت،  
ولی چاره ای نبود باید عادت می کردم.  
بعد از تمام شدن کلاس با همان آژانسی که آمده  
بودم به خانه رفتم و دست به کار شدم، ساعت  
۱۲ همه چیز آماده بود، بوی غذا کل خانه را برداشته  
بود، واقعا خودم از کارهایم سر در نمی آوردم، چرا  
باید برای کسی که ذره ای برایم ارزش قائل نبود  
این همه زحمت می کشیدم?!  
صدای چرخاندن کلید را که شنیدم قلبم به شدت  
شروع به تپیدن کرد و بر اضطرابم افزوده شد، در به  
آرامی باز شد و سامان جلوی در ظاهر شد.  
با تعجب اول به خانه و میز چیده شده نگاه کرد و به

بالاخره تقدیر من و  
سامان مقدم را به هم  
پیوند داد.  
دو روز از ازدواجمان  
می گذشت ولی دریغ از  
یک کلمه حرف که  
بینمان رد و بدل شود.  
ما در آپارتمانی که آقا  
سعید برای کادوی  
عروسی بهمان داده بود  
زندگی می کردیم، خیلی شیک و مرتب بود ولی  
برای من زندانی بیش نبود.  
سامان راست می گفت که همان روز اول از ازدواج  
با او پشیمان می شوم، در همین دو روز، زندگی  
برایم جهنم شده بود، انگار با دشمن خونی اش  
زندگی می کرد.



\*\*\*  
ساعت ۸ صبح بود، نیم ساعت دیگر کلاسمان شروع  
می شد. صبحانه را آماده کردم و سامان را صدا  
زدم، بتو رو روی سرش کشیدم و نالید. با کلافگی  
پوفی کشیدم و گفتم: آقای مقدم لطفا بلند شو...  
یک دفعه خنده ام گرفت، او دیگر شوهرم بود، باید  
مثل پدرم سامان جان صدایش می کردم و یک  
چاشنی عشقم یا نسیم هم اضافه اش می کردم.  
همیشه از این لوس بازی ها متنفر بودم. نفس عمیقی  
کشیدم و گفتم: بلند شو منو برسون الان کلاسم  
شروع میشه، صبحانه هم نخوردی.  
غرغر کنان جواب داد: به من چه؟ من شاید نخوام  
برم کلاس، خودت برو  
خبر سرم شوهرم بود، با آژانس به دانشگاه رفتم،  
اول از همه بهنام جلوم ظاهر شد، لیخند شیطنت  
آمیزی زد و گفت: سلام رفیق دزد  
با اخم نگاهش کردم و گفتم: کاری داری؟  
- قبلاً بهتر جواب می دادی

## منتظر داستان و اشعار شما هستیم

لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه  
یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در  
ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی  
برگشت داده نمی‌شود.

tolou2@yahoo.com

کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح‌پذیر

